

# پري باغ عرفان

زنگ زده ام به محمد ساربان تا حالش را بپرسم. حالش خوب نیست! از مراسم تشییع جنازه پري صابري برميگردد. اينطور که ميگويد نيم قرني ميشود که ميشناسدش. سر کلاسهاش بوده و...

متوجه اندوه و حال بدش ميشوم. مني که پري صابري را فقط يك بار ديدم و دو تا از کارهاي تئاتريش را ديدم هم، با خبر از اين دنيا رفتنش زانوي غم بغل کرده ام. چند باري هم خواستم عادت استوري نکردن مرگ ديگران را زير پا بگذارم و عکسي از او و خودم بازنشر کنم و بالايش بنويسم پري خانم با يك ديدار هم ميشد به متانت و دانش شما پي برد. نکردم! دلم نيامد. گذشته از آن حالا که او نيست تا بدانند و بخوانند. اما بعد ديدم او که نيست اما ما که هستيم. مايي که زنده ايم و نفس ميکشيم. شايد او هم بتواند بخواند و ببيند. حداقل چيزهايي را که مربوط به خودش هست. البته شايد فراموش کرده باشد يك روزي من و تيم خوبم در فيلم بودن يا نبودن (آسيد مهدي حسينزاده، مهدي ترکان وسعيد ترايي) سراغش رفتيم. فراموش کرده باشد هم حق دارد. اما ما فراموش نکرده ايم. حداقل من فراموش نکرده ام.

اواسط دهه هشتاد بود. هنوز موهايم سفيد نشده بود. وارد خانه اش که شديم تصور ميکردم زن تکيده و مغمومي جلوي دوربين ما بنشيند. (تصور ميکردم کسي که همدوره فروغ فرخزاد بوده و وقتي من يكساله بودم در سال 1343 در فيلم شب قوزي فرخ غفاري نقش اول را بازي کرده و يكسال بعد در فيلم خشت و آينه گلستان نقشي بازي کرده و تالار مولوي به همت او تاسيس شده بايد ظاهر شکسته اي داشته باشد) اما وقتي ديدمش دانستم اشتباه ميکنم. البته درباره داناييش نه! متين و شمرده حرف ميزد و صداي دلنشيني داشت. هنوز گرد پيري نتوانسته بود زيبايي جوانيش را بپوشاند. تا گروه حاضر شوند دور ميزي نشستيم و از هر دري حرف زديم. از فروغ فرخزاد، ابراهيم گلستان و دو نمايشي که تا آن روز از او ديده بودم (من به باغ عرفان و هفت شهر عشق). وقتي يکي (احتمالا مهدي ترکان تصويربردار فيلم يا آسيد مهدي که دستيار خودم و مونتور فيلم بود) گفت براي تصويربرداري آماده اند چندان راضي نبودم. ترجيح مي دادم پري صابري با صداي مخمليش درباره گذشته و آدمهايي که هر دو دوست داشتيم، حرف بزنند. نميشد. بايد او را جلوي دوربين مي گذاشتيم تا از بودن يا نبودن علي دهباشي بگويد. گفت. خوب هم گفت. گفت: آدمهاي بزرگ

معمولا هم عشق و هم نفرت افراد را به طرف خودشان جذب مي‌کنند . هم افراد دوستشان دارند و هم از آنها متنفرند. شايد نفرت به دليل يك مقداري حسادت باشد که نمي‌تواني آدم بزرگ را تحمل کنی. اما عشق باهاش مياد درباره خيلي کسان اين اتفاق افتاده که در زمان خودشان به آنها سنگ زده‌اند و بد و بپراه گفتن ولي وقتي مردن براي‌شان شيون کردن و به سر زدن و عشقشان را نشان دادن ! نفرت را در زمان حيات نشان دادند و اين خوب نيست بايد گاهي در زمان حيات آدم‌ها عشق را نشان بديم.

پري صابري خيلي خوب حرف زد، اما اگر هم خوب نگفته بود مهم نبود. مهم اين بود که در يکي از روزهاي زندگيم روبه‌روي زني نشستم که هنر، زيبايي، دانايي و عرفان را با هم داشت. شايد به خاطر همين است که وقتي خبر مرگش را شنيدم با خودم گفتم بعضي از آدم‌ها در هر سن و سالي از دنيا بروند زود است. پري صابري يکي از آن آدم‌ها بود.

\*حسن لطفی - نويسنده